این بت کافر چه میداند دلم را حال چیست / کعبه گر ویران شود ترسا کجا دارد خبر

غافلست از سوز دل هرچند دارد جا بدل / کوهسار از ساحل دریا کجا دارد خبر

بی سروبرگان سراغ فیض نخشان میکنند / از بهاران سرو استغنا کجا دارد خبر

باده همدم تو به همصحبت تبسم هم نمک / لعل یار از شکوه‌های ما کجا دارد خبر

کی تواند چرخ گرد خاطر آزاده گشت / ترک دنیا کرده از دنیا کجا دارد خبر

سنگدل از صیت عالمگیر عشق آگاه نیست
کوه قاف از شهرت عنقا کجا دارد خبر

عارفان را هست دایم کعبهٔ دل در کنار / سالکان راه حق دارند منزل در کنار

شد ز ضبط شبنم قطره از بحر معانی فیض / دانهٔ من چون صدف گل کرد حاصل در کنار

عشق را دارد اگر زنجیر سودا در میان / حسن را هم میکشد مشکین سلاسل در کنار

چیده سرهای شهیدان را برنگ شاخ گل / در گلستان محبت تیغ قاتل در کنار

سبز شد پشت لبت آخر بصد افسون کشید / چشمهٔ نوش ترا زهر هلاهل در کنار

میکند از دوش گردون هودج زرین مهر / ناقهٔ او را اگر می‌آید محمل در کنار

چاره تسلیمست اهل عشق طوفان میکند
کشتی آمد در میان ماند ساحل در کنار

سبز و گر تیره بختیها کشم ناز / که خاکستر دهد [illegible] داز

خوب باشد گل باغ خموشی | نسیمش می‌زند از غنچه راز

پریشان نالها شب می‌شنیدم
که یا رب دلم می‌کرد آواز

دور شد چون فکر دنیا و کند بیتاب رقص | میکند خالی چو گردد کشتی از اسباب رقص

شد بکار از گرد محنت خانهٔ ما تر دماغ | میکند امروز در سرستانه خوش سیلاب رقص

وجد زاهد گریه بر احوال او میکند | نیست از روی طرب گر میکند دولاب رقص

جستجوی گوهر نایاب در خود میکند | خلق پندارند باشد گردش گرداب رقص

در بهاران شاخ گل را انبساط دیگر است | ورنه در فصل خزان هم میکند مهتاب رقص

از نشاط شعلهٔ شمع این روشن شد است | میکند از شوق ابرویش دل محراب رقص

مضطرب گردد دل عاشق گر بهای اشک | می‌نماید این کباب از دولت خوناب رقص

اضطراب ماتمی را عیش شمارد کسی | خوش نمی‌آید مرا در عالم اسباب رقص

شعلهٔ دیدار می‌آرد دل ما را بجوش | میکند از پیچ و تاب این رشته بیتاب رقص

گر طپانم زیر تیغ او عجب مکن | صید بسمل می‌نماید بیدل بیتاب رقص

از کرای گوهر بهار و زنگارم شد چنین | نیم بسمل بنده‌ام از بس کند قصاب رقص

تا نگار از چراغانت مگر داخل شود | در میان شعلها که دیده زار و تاب رقص

عشق از شبها [illegible] حسین میکند | استخوان پهلوی من محو موج آب رقص

خط سبزش کرد بیتابی ز مشک ناب / شد بتار جان ما هم سیم پیچ و تاب

راست میگویم اگرچه قبله کج خواهد شدن / سجده ابروی او گردید بر محراب

عیب میکرد و هنر باشد اگر جائی بیش / پیکه خون ریختن گشتست قصاب

چاره پیش حریفان نیست جز آرام و صبر / شد چو مخمل با دو صد نوک سنان هم خواب

اضطراب اشک ریزیها اسیران ترا / از غم سرگشتگی گردید چون دولاب

گل و هر از خنده دایم خرده خار آباد / غنچه گردیدن بود در عالم اسباب

تیره روز ناتوان را چاره بیهوشی بود / شیشه و ساغر کشیدن در شب مهتاب

رشته بیتاب چندانی نمیدارد ثبات / راست از آمیست دایم رنج پیچ و تاب

کوه مقصود کی سر در هوا دارد بکف / سر بجیب خود کشیدن هست گرداب

آتش روی ترا تا دید دل از جای شد / خودکشی بر خویش کرد این کوره سیماب

شد خور از تیره بختی باعث آشفتست اسباب / شد ز خاکستر براخگر بستر سنجاب

عشق در دل شعله ور گردید جام می بیار / خانه چون آتش گیرد از آتش بود سیلاب

عکس او را سرنگون در آب دیدن مشکلست / شد از آن دست از جان شستن احباب

گریه امشب گرمی آمد مرا میسوخت عشق

این کباب مضطرب را بود خوش حال

پیاله گر ندهد یار از شراب چو خط / اگر ز رشک نسوزد دل از کباب خط

مذاق اگر نشود آن بت حریص شراب ... ز باده نوشی و از سیل ما همات چو خط

بحرف اگر نبود نو خط سخن با لی ... ز خط شناسی و از صحبت کتاب چو خط

نباشد از کمین دیده تماشای ... تراز دیدن از گوشه نقاب چو خط

چو نیست در نظر یار بیقراری ما ... ز پیچ و تاب چو لذت ز اضطراب

بمرگ راضیم از شمع تر بتم باشی ... چو نیست سر بکنار تو ام ز خواب

چو می شود نفسی هم قدم بدیده گذار ... تمام عمر کنی زین دل خراب چو خط

بفصل گل بر و کس ز جام خالی قص ... بدور نشاء حسن تو ز آفتاب چو خط

بگوش تا بگلو گریه ات گره نشود ... اگر ز شیشه برون تا بدار کلاب چو خط

خموش باش اگر خصم بیزبان نشود ... از آن سوال که دار و زبی جواب چو خط

جدا ز باده معشوق باده کش ای عشق
بگو چو خط کنی از موسم شباب چو خط

کی بیشود از شباب محظوظ ... گر نیستی از شباب محظوظ

حیرت دارم که ارچه روشد ... یار این قدر از نقاب محظوظ

خط تو بود چو تا نخ عاشق ... بسیار ز پیچ و تاب محظوظ

صبری بدهد خدا بمردم ... شو خشت و ز اضطراب محظوظ

لذت [illegible] از خوی شرم ... گل کی شود از گلاب محظوظ

در خلوت فیض راه یابی | باشی اگر از کتاب محظوظ

دیواری دیوان عشق در دست | خواهی شد از انتخاب محظوظ

برزخ او گرفته بر نظر شعله شمع

خون شود همچو دل من جگر شعله شمع

دور بنوذ ز محبت عوض من که اگر | پر پروانه برآرد سحر شعله شمع

من و پروانه قسم خورده بهم یار شدیم | من کجا کرده تو و او به سر شعله شمع

خون من در رگ جان از رگ گرم تو جوشد | ریخت خاکستر من از شرر شعله شمع

مردم دیده من از پی او می گردد | دل پروانه نگیرد جز شعله شمع

هر کسی وحشتی از اهل دلی می دارد | بسته شد از نفس من کمر شعله شمع

نیست پروانه چه تاب که بسته دلم | نامه شوق تو بر بال و پر شعله شمع

قطره خون از تیغ تو دارد دو وفی | که ز رقصیده بداستان شرر شعله شمع

مشربم مشرب پروانه بود می منم | جوهر تیغ ترا از شرر شعله شمع

عشق در کفه داغ خود می سنجد

اثر آه مرا با اثر شعله شمع

ساقیا چون بکف گیر ز رنگ گل ایاغ | از می بیهوش دارد پر شود جام دماغ

گرم رفتاران نکرده در حریمش گرده اند | گلشن کوی تو گردید گلزار داغ

زنگ

رنگ می رنگ از دل حسرت نصیبان می‌برد — عاشق اگر گردد ره دلدار گردد در دماغ

صحبت ما از بهار آرزو رنگین‌تر است — یار بی پروا و من طاقت دل آید بداغ

بزمها از پرتوش هر شام روشن میشود — کرده استمداد از داغ دلی گویا چراغ

با سبه تجلی هوای بادهٔ آتش مزاج — در سرم باشد چراغ افروز چون مشعل زاغ

هر کسی یکرنگ میخواهد رفیق خویش را — میشود از خندهٔ گل غنچهٔ گل بید ماغ

دل بچیزی هر کسی بست است در گلزار دهر — لاله از داغ و گل از دامن همی گرم سراغ

باید تیغ او کشد سر از دل پر خون عشق
شاخ گل آید برون از رخنهٔ دیوار باغ

فکنده سایه بفرق خطت ز مژگان شمع — کشیده نرگس مستت بکار دستان

برنگ شمع شود شعله ور ز گرمی خون — اگر زنی سر تربت شهیدان تیغ

ز بس که حلقه جوهر بتاب می آید — شود چو زلف ز خون کریمم پریشان

ز بس ز شوق طلب شد میشود نفسم — گمان کنم که مرا هست در گریبان

گرش زنی رگ جوهر نمیشود آگاه — ز بس شده است از روی یار حیران

بیا ببین ز ظلم راه آشنای را — گشوده است بیکدم چگونه آسان

نهان چو دانه سر خود اگر کجا کنم — عجب مدار که بارد بجای باران

ز رشک [illegible] نمی شته گل همه رنگ — زند بخویشتن از شاخ گل گلستان

خو کرده ام که بس ز قتل من ای ظالم — کینه پاک از نازی خطر دامان

هر نفس با او دلم صد بار می آید بحرف — هر که مجنون میشود بسیار می آید بحرف

خط از آن آینه رخسار می آید بحرف — همچو طوطی سبز زنگار می آید بحرف

غنچه چون سیراب گردد در گلستان بشکفد — لعل او از ساغر سرشار می آید بحرف

دارد از بیهوشی من لذت گفتار دوست — می دمم از خویشتن چون یار می آید

با خط او گفتگوی هست مرغ موی ترا — دور آخر باده کش بسیار می آید

صبر از دل هوش از سر قوت از پای رود — هر کجا آن لعل گوهربار می آید بحرف

حال خود با یاد او گویند دل رنجور من — با طبیب مهربان بیمار می آید بحرف

دور چشم بد که میرزای من گرم گفت
ورنه با او صورت دیوار می آید

صد گونه داغ دیده ام از لاله زار عشق — صد رنگ لاله چیده ام از نوبهار عشق

اشکم ز دیده چون گهر غلطه گل کند — کاوذ ز بسکه تا دل من خار خار عشق

رنگین شود ز الفت ما و تو باغ دهر — تو لاله زار حسنی و من داغدار عشق

چون تو گلی نداشته هرگز بهار حسن — چون من نبوده است مگر در دیار عشق

یارب چه دولتیست نکویان برون کنند — روز فراق را از روزگار عشق

زاهد چو بسجده بت سر زاده هست — کافر نبود [illegible] کار عشق

هر کس اسیر سلسله در رشته تست — دارد حدیث تازه اگر زیر دار عشق

گیرد چو آفتاب بود شاه سرفراز — تا هست تا صباح جبین‌سای منبر عشق

مصر دلها چون نگردد یوسفستان فرنگ
کاروان حسن می‌آید ز کنعان فرنگ

از شراب پرتگالی داد یک کشتی تمام — چشم شد دریا و لبها گشت کشتیبان فرنگ

بیم رنگست از طراوت حسن سازادگان — رنگ لعلی آب گردد در بدخشان

دل بر همین طفل شوخی را که میخواند هنوز — ابجد اعجاز عیسی در دبستان فرنگ

در بدر بتخانها را گشتم و دیدم نبود — چون تو کافر کافری در کافرستان

زاهد کافر بیا فردا قیامت میشود — توبه رستی دادمی آرد بدیوان فرنگ

چون سلیمان ز کفر زلف تر سازادگان — نیست بی زناری در پابان فرنگ

بسکه جوش شد خون کفر آرزوهای عشق
می توان دید از دل تنگت چراغان

سر نهد خورشید بر خاک در اهل فرنگ — کم مباد سایه‌ات از سر اهل فرنگ

در دل کافردلان شمشیر نازش بست — شد ز سبع او نمایان جوهر اهل فرنگ

این چو جوش فتنه دیگر از چه کافر جلوهاست — ای غبار رهگذارت محشر اهل فرنگ

جام گلگون [illegible] آتش بعالم میزند — داد از دست بتان ای سرور اهل

دعوی عشق بتان از ناله ثابت میشود
بهر خاموشی ندارد محضر اهل

ز بس بود آشنا با ناز من تنگ
نگردید آشنا با شیشه ام سنگ

پر طاووس گردد دود آهم
ز بس سوز دل از داغت بصد رنگ

شدم پهلو نشین آن شاخ گل را
برنگ غنچه گر داری دل تنگ

دلم را تیره دارد تیره روزی
بود آیینه ام در پرده زنگ

بدست افتد گرم دامان صحرا
گریزم از خرد فرسنگ فرسنگ

دهانت گر باین تنگی نمی بود
نمی شد کار بر صاحبدلان تنگ

گل صد برگ بسیار است ای عشق
نباشد هیچ گل چون یار صد رنگ

چو گلها چیده ام از ناله چون بلبل
الهی کم نگردد سایه گل از سر بلبل

بجز آه و فغان چیزی نباشد در دل عاشق
که غیر ناله مدی نیست ثبت دفتر بلبل

دلم بی آرزو شد دید تا روی عرقناکش
که می باشد گل از شبنم بهشت و کوثر بلبل

نمیگنجد درو غیر از هوای پیرهن چاکی
ز بس چون غنچه پر باشد بردی گل

بجای اخگر سوزنده برگ گل برون آمد
اگر باد صبا کاود کف خاکستر بلبل

ز نالان یار های دل چو رنگین است دامانم
مدام جلوه گاه گل بود [illegible] بستر بلبل

نگر

مگر چون دیگران ای عشق کار از من نمی آید
اگر گل میدهد زر میشود سوداگر بلبل

تا بکی چون دیده آیینه حیران تو شوم
جلوه سر کن که بیتابانه قربانت

بخت ام کو که سوزم ز آتش رخسار تو
جانفشان پروانه شمع شبستانت

بی سر و پای چو من کی قابل سودای تست
سر بصحرا داده چشم غزالانت شوم

من کجا و رتبه بر گرد سر گشتن کجا
محو بوی گل پریشان کرد بستانت

من که از حیرت نمیفهمم زبان خویش را
چون حریف نرگس شوخ سخندانت

سالها شد رشته جان در کف دل مانده ام
تا بود گلدسته بند زخم پیکانت شوم

تا بکی در پرده باشد نکهت پیراهنت
ای دماغ آشفته چاک گریبانت شوم

مردم از درد خمار چشم کافر کیش تو
سرخوش از طرز نگاه نامسلمانت شوم

ترک تازی آرزو دارد دل افسرده ام
سینه چاک جلوه سرو خرامانت شوم

سوختم از لب تشنگی جانم چه خواهد شد اگر
تر دماغ ای سقا از چاه زنخدانت شوم

مو بموی واند احوال دل زار مرا
من پریشان خاطر خط پریشانت

بی تکلف جان من بس باید میخواهم ترا
پیش من دیگر چو گویم بنده طاقت

یاد ایامی که در دوپند دا میخواستم
زخدا نا تربیت را از خدا میخواستم

پاره می کردم گریبان را زروی جلوه است
همچو گل وا ایم ترا گلگون قبا میخواستم

کرده بودم بسکه هر گرم خود آرای ترا
هر دم از آیینها من رو نما میخواستم

تا نباشد بر سر کوی تو صبح افتاده
نقش پا را در رهت دست دعا میخواستم

بیوفای پیشتر هر چند میدیدم ز تو
بیش از نیت ای ستمگر بیوفا میخواستم

لاله روی جنگجوی شعله خوی سرکشی
از تو بر وا امیدانی چها میخواستم

بود در عشق تو دایم ظلم دیدن مطلبم
خویش را با آنکه مطلب نا روا میخواستم

این زمان می پرسم احوال رقیبان را ز تو
من که با خود هم ترا نا آشنا میخواستم

شیوه عاشق نگهداری ترا اگر نبود
حیرتی دارم کزین پیش چرا میخواستم

بر سر راهت من گریبان وطن میخواستم
تا قیامت ره گذارت را چمن میخواستم

داشتی از دیده من جا که پایت را دریغ
یوسف من از تو بوی پیرهن میخواستم

ریختی در کام جانم زهر از دشنام تلخ
من حکایتهای شیرین زان دهن میخواستم

یک سخن نشنیدی از درد دل پر درد من
واقفت از درد دلهای سخن میخواستم

شد ز بی پروایت حرف گریبان دوختن
حیف زنار ترا تار کفن میخواستم

ای صبا خود را چرا بیهوده بر آتش زدی
من از و گلگشت چاک پیرهن میخواستم

کشته شمشیر استغنا همی غلطد بخون | چون کنم من خویش را گلگون کفن

تا سحر که دل درون سینه نالید و طپید
گفتگو ما با تو امشب آنچه میخواستیم

خون سر دم اگر مهر ترا کین بکنم نام | بیدردم اگر کفر ترا دین بکنم نام

من دشمن تب باشم اگر برهمنت را | در دیر مغان زاهد خودبین بکنم نام

ای دوست ترا در صف مردان محبت | نامردم اگر دشمن دیرین بکنم نام

چشم گل از آن روی عرقناک بخسپند | گر شرم ترا نخوت و تمکین بکنم نام

از جوهر شمشیر تو سر کز دل اشکم | بکشود چرا ابروی پرچین بکنم نام

دیگر ز بر ناز قد افراختنت را | ریحان بهشت و گل نسرین بکنم نام

گویم بخطت خط بناگوش بناگوش | ای سرو روان جلوه رنگین بکنم

فریاد که ناید ز من تلخ سخن سنج
جز این که ترا دلبر شیرین بکنم نام

شمع افسردگی افروخته‌ام | داغ واسوختگی سوخته‌ام

چاک پیراهن رسوایی را | لب فرو بسته‌ام و سوخته‌ام

به گلستان هوسها از آه | زده‌ام آتش و واسوخته‌ام

گر بگویی [illegible] پیدا کردی | گویم این طرز ز تو آموخته‌ام

درد بسیار و غم سرشار است
انچه در عشق تو اندوخته‌ام

زشوق سوختم خاکسترم را دوست میدارم | که من اینه‌ام روشنگرم را دوست
باین نسبت که یک بخت با خال رخ جانان | من سرگشته طالع اخترم را دوست
گدای در لباس دولت سرشاری شد | ازان چون شمع محفل افسرم را دوست
بامیدی که در کویت کنم روزی سر افشانی | مدام افتاده‌ام بال و پرم را دوست
بصد شمشیر نگذارم ز کف دامان صیتت را | چو ناحق کشته روز محشرم را دوست

چو من دیوانهٔ عشق در عالم نمی‌باشد
جنون افزا خیال لبرم را دوست

میروم تا بهر جان غمگری پیدا کنم | تو خطی صاحب شعوری کافری پیدا کنم
بهر دل میخواهم روشنگری پیدا کنم | سوختم شاید کف خاکستری پیدا کنم
در سرم جز موی مانند شمع کشته منت | می گذارم خویش را گر افسری پیدا کنم
هر کجا رفتیم بجای راه گمراهی نرفت | میروم از خویش شاید رهبری پیدا
شورش طوفان بحق دام نباید ای رفیق | باش تا من کشتی بی لنگری پیدا
غیر فرد ساده لوحی از حقیقت با طلبست | ورنه من هم می‌توانم دفتری پیدا کنم
ترک افسر کرده‌ام ای عشق منت از من مدار | بهر خود دیگر چرا دردسری پیدا کنم

کی چو شیخ سالوست این دلی که من دارم — ور فرنگ جابسو پیوست این دلی که من

نظر خاکسار زیرا کرد خوب پیدا ند — سر براه پا بو پیوست این دلی که

ارزو بحیند من نک میکند ازو پرو — اشیان طاوس پیوست این دلی که

نور دیده شمعست ان رخی که او دارد — پرنیان فانوس پیوست این دلی که

در عذاب می افتد دایم از طپیدنها — اشنای جابسو پیوست این دلی

برق خانه امید بها و شب باب محصولش — کشت زار افسوس پیوست این دلی که

میکند گرسا پرچاک از فراق سوای
کی بفکر ناموس پیوست این دلی که من

گرچه از نثر گلشن صد دسته نرگس چیده ام — چون دو چشم یارکم پیوسته نرگس چیده ام

تا مباد ارم کند اهوی چشم او ز خواب — در گلستان خیال اهسته نرگس چیده ام

بسکه میترسم دگر چشمی بروبش وا شود — چون بگلشن رفته ام ناشگفته نرگس چیده ام

از سر انگشتم ز مستی رست جامی در چمن — باغبان پنداشت من یکدسته نرگس

دامن اشک من اینه دار چشم اوست
عشق پندارد من دلخسته نرگس چیده ام

ترکان سرو واله و حیران تا شوم — گرد و غبار جلوه مستانشان شوم

یک زاد [illegible] چو طره ز مستی شیوه شمات — دیوانه [illegible] که دیوانشان شوم

میکند زال

با شعلها ندیده کس آمیزش این قدر | سرگرم آشنایی پیکانشان شوم

مست و خراب و بیخبرید از نگاه غم | بیهوش ساقی و می و پیمانشان شوم

با قتل ما قسم بدهید نکوخواه خویش را | قربان مهربانی ترکانشان شوم

آزرده میشوید و فراموش میکنید | ای من هلاک شیوه طفلانشان شوم

ای شیروان باده کش غنچه خسب رند | رسوای عشقبازی رندانشان شوم

ای بی تکلفان که اینها شنیده اید | حیران طرز مردی پیمانشان شوم

دلها خویش را مکنید از ستم خراب | سیلاب من شوید که ویرانشان شوم

بزم مرا به بازی هم روشنی دهید | چون کشتهای شمع که پروانشان

گل دسته بندی چمن آرزو بسیست | گلچین سیر گلشن کاشانشان شوم

آتش پرستیت گرمی هنگامشان شوم | نه جرعه نوش گوشه میخانشان

عمریست گرد کعبه زپا میکنم طواف | یکچند هم مجاور بتخانشان شوم

گر برهمن نباشم و بتخانها مدار | باری زخاکروبان صنمخانشان

این مطلب مرا به سر شاه بشنوید | خواهم که از سگان درِ خانشان شوم

میگویم که از شغل گرفتاری پشیمانم
پریشان اختلاطیهای او دارد

بجز دارم فرو رفتم سر [illegible] در فکرت | یکی گردید چون گرداب دامان با گریبانم

چو نی خالی شد از مغز استخوانها در هوایی — سراپایم پر افغان گشت پنداری نی انبانم

وکر رعنا ولی پروا سراسر سیر و دی امشب — خیال قامت او در خیابان گجانم

هر خاری نمی بینم که دامانم نگیرد
ولی گردیده دامن گیر خاک این گلستانم

باز امشب از رخی صد شعله در جان داشتم — در نظر از جلوه شوخی چراغان داشتم

یار هم بزم تمنا کامران و ال دماغ — صحبتی بر روی دریا خوش بسامان

ت ها باد مراد هم بود و ساناخدا — کشتی چون کشتی پری زطوفان

بادبان از پریشان شد دو هر آرزو — دیدبان از دوربین چشم حیران داشتم

دل چو دریا پر ز شور و من بیتابی چو موج — جای هر تاری ز پیراهن گریبان

داشت از شوق خوشش هر استخوانم نای دو — از هوای وصل شور یک نیستان

سیر دریا و چراغان خوشی رو داد و حسن
امشب از مژگان تر صد رنگ طوفان

هوای عشق یاری در سر یار است دانم — دلش اکنون ز حال دل خبردار است

بهر سو پیچ و تابی همچو خط خویشتن داد — پریشان است احوالش پریشان است

چو آتش می نشیند چون سپند از جای بنشیند — ز خوی شعله بنیادی در آزار است می دانم

خوش بخت عاشقان چشمش به بیداری — کنون چون گل چشم من تا صبح بیدار است

خیالی در دلش چون عکس در آئینه جا دارد
به پیشش چون تجلی جانان گرفتارست
زبان گیرد که با کس نگوید کان ابرو
نگارش باده نوش و رند و عیارست

سرآمد عشق ایام تغافلهای بی‌حاصل
کنون چون دعا شوخ عاشق نگهدارست

با خیال لعل او خون خماری می‌کشم
در دل از یاد خطش رنگ بهاری می‌کشم
کس نماند نشئه جام محبت را چو من
خاک این میخانه بر سر روزگاری می‌کشم
یک کف خاکستر دل در کف من مانده بود
در ره آهو نگاهان سرمه داری می‌کشم
نیست خاری در گریبان دلش آتش مزاج
بار آتش و خیال گل عذاری می‌کشم
بخیه‌ها دارد گریبان تو ای گل پیرهن
دیده‌ام و در چاک دل مشت شراری
وعده وصلی گرفتم باز از آن بیدادگر
از برای خجلتش رنگ انتظاری می‌کشم

دوش افتادم به پای او چو عشق از ضعف تن
پا پی می پنداشت در راهش غباری

ندارم بیم اگر چون شمع از سر تا به پا سوزم
ولی از سرد مهری‌های او ترسم که دا[...] سوزم
گهی میرم ز بی‌مهری که دارم گاهی از گرمی
ز شوخی‌های او چون شمع در راه صبا سوزم
برد از خویش از بس یاد چشم ناتوانم را
به رنگ شعله از درد تو در [...] هوا سوزم
بکامم جنبش شور شمع در فانوس گل پیرهن
چو گیرم در لحد آرام تا دور [...] سوزم

چو خاشاکی که بعد از در گرفتن بپرد بادش　　جدا افتاده‌ام زان آتشین رو تا کجا
بجان افتاده آتش طالعی با خود نشین دارم　　که گر افتم بدریا چون چراغ ناخدا سوزم

ز بیتابانه دل پر مدعا را سوختم اول
در آتشگاه عشق اکنون بهمه جا سوزم

دل از خود [illegible]یده مانم　　رنگ از رخ پریده را مانم
نام من پیش یار شوان برد　　شکوه‌های شنیده را مانم
در دلم هرچه هست می‌گویم　　طمع از جان بریده را مانم
بس که ویرانم از هجوم غمت　　شهر تاراج دیده را مانم
در دو سر میدهم حریفان را　　باده نارسیده را مانم
می‌کشم هر زمان ز سایه خویش　　صید صیاد دیده را مانم
قدر روز وصال میدانم　　درد هجران کشیده را مانم
شوانم نمود خود داری　　اشک بر رخ دویده را مانم

شده‌ام عشق باز آقایان
بنده زر خریده را مانم

سر تقامت نوش باد توام　　بیخود و بیخبر ز یاد توام
اعتقادت بمیکشان صاف گفت　　بنده صاف اعتقاد توام

گر کشی از تو رو نگردانم　　من غلام تو خانه زاد توام

بهمین راضیم من بیدل　　گر برای جفا بپا و توام

غیر عشق توام کمالی نیست

در وسند تو نامراد توام

بسکه شبها ناله را همدوش یارب میکنم　　جام گردون را ز خون دل لبالب میکنم

می شوم از ناخوشیهای جهان تر دماغ　　خون بجای باده در مینای مشرب میکنم

تیره میسازیم عالم را ز دود آه خویش　　روز هجران را باین تقریب تا شب میکنم

پیر بابان ترا راه سخن در کار نیست　　ما بجای عرض مطلب ترک مطلب میکنم

ما بجای شمع می باشیم شب در بزم می

میکند جانان طلب ای عشق دیا تب میکنم

گل

دل مشکلی شد از بس روزگارم　　دمد گل غنچه از خاک مزارم

بر کم غنچه سازد پیرهن چاک　　شهید نوشخند لعل یارم

ز بس جا کرد یاد لبش جا کرد در دل　　برنگ شعله می خیزد غبارم

بجای وا دم از کف دامنش را　　اگر می بود در کف اختیارم

برنگ لاله غیر از داغ حسرت

گلی نشکفت شادی عشق از بهارم

بخت آن کوکه شبی مست ز قدح نوش شوم
با تو چون عکس در آیینه هم آغوش شوم

آتش رشک زند کر دره من بشفق
کر صبوحی کش آن صبح بنا کوش

شعلهٔ نالهٔ من گرم کند بزم ترا
نگذاری بت خود کام که خاموش

ای که از دعوی یکرنگی من داری عار
آنقدر باده بپاشام که بیهوش

تو چنین برده از سر خرد و هوش مرا
من بقربان سرت ای سرخوش

این دل آزار پسرم از تغافل شدم
مگر از جوهر آیینه زره پوش

خواهم ای بادکشان ساقی سیمین ساق
که به پایش بگذارم سر و از هوش

طالع صورت آیینه تصویرم کو
که کنم جا بدل یار و فراموش

من که از بادهٔ گلرنگ سیه مست شوم
در محرم بحر و عشق سیه پوش شوم

نشود علاج جنون من نفسی چو موج هوا قسم
رود ار خاک تو خون بسر سنگ اهل وفا

بود از نقاب روی خوشت زحریر پرده چشم من
نکنم نظر بجمال تو با دب قسم بحیا قسیم

چو لبت می بچشیده ام چو رخت بدیده نگاه ام
چو تو یوسفی نشنیده ام به نسیم مصر وفا

اگر کشی محنت داغم و کر کشی بشهید الم
من اسیر موج خط توام بشکنج دام بلا

همه شب بدیده همی کشم من خسته ناز درد ترا
به بیاز در رسید و اکر شبهای دوا قسم

سر و دل و جان خسته را بره تو میکنم فدا
بعنا دراه وفا قسم بجواهر تیغ جفا قسم

بهوای گلشن کوی او دل خون کرده گره گرفته خو | نکنم بجانب کعبه رو بجد تا قسم بخدا قسم

چون گره ز دیده می پرد در تنم همیشه مرغ جان
بهوای آشنایت بنگاه آشنا قسم

اخر از دست تو از دین روی گردان میشوم | بعد عمری بت پرستیدن مسلمان میشوم

میدهم سامان گنج وحدت از زنار خویش | بر سر سجاده در مسجد دعا خوان

می تراشم رحل از چوب صلیب عیسوی | میگذارم پیش و از حفاظ قران میشوم

میگذارم گیسوی از شعله بر سر همچو شمع | میروم در گوشهٔ محراب و گریان

می کشیدم توتیا سان خاک پای تب بچشم
کافران پیدا شدند همچشم ایشان میشوم

آرزو دارم که چون حج دعا شوق زیارت میتنم | پیش نو خط دلبری شوخی گرفتارت میتنم

جلوهٔ طاوس مستی بیقرارت کرده باشد | موج رنگ تازه سر دم بر خسارت میتنم

نالهٔ ناقوس از کافر دلت آید بگوشم | پیچ و تابی بر نفس در تار زنارت میتنم

اضطراب دل مبادم گوید احوال دلت را | لاله صد برگ شهرت زیب دستارت میتنم

که چو گل آشفته گردی در تلاش آشنای | غنچه وش کاوی نفس گر چاره کارت

تا سر غنچه سان آیی باستقبال صد | جلوه آشوب حشر از طرز رفتارت میتنم

وعده وصلی بصد ابرام از جانان گرفت | تر دماغ از نشأهای شوق دیدارت میتنم

شعر حالی بر زبان و گریه شادی مژگان ... با چنین حال خوشی در کوی دلدارت

دیده باشی ابجه من دیده ام از اعجاز محبت ... تازه عاشق جور کش بیدل گرفتارت

یک دو جام از باده عاشق پرستی ... در خمار وصل آندم ناله زارت

بی سبب در عین الفت سو فا بیگانه کرد ... مصلحت من چاره جو دل سرد و بیزارت

غیر استغنا و ناز و رنجش بیجا نه بینی ... در دل کو قدردان عاشق نگهدارت

دلبرت شب تا سحر با غیر جام می بنوشد ... صبحدم با آه سرد و چشم خونبارت

از تو هر ساعت من دیوانه احوالی پرسم ... شکوه ناک از گردش چرخ ستمکارت

با خود خود پیدا کر شوخی سرکارت شنید ... تا ز درد در دیدر مان خبردارت

تا بکی چون دیده آئینه حیرانت شوم ... جلوه سر کن که بی تابانه قربانت شوم

بخت آنم کو که سوزم ز آتش حسن تو ... جان فشان پروانه شمع شبستانت شوم

(بی) سر و پای چمن کی قابل سودای تست ... سر بصحرا داده چشم غزالانت شوم

هنوز از تو تمنای یاری دارم ... هنوز از تو من امیدواری دارم

هنوز فرصت در خون طپیدنم مانده است ... هنوز واعیه جان سپاری دارم

هنوز فصل بهار شهادتم باقیست ... هنوز آرزوی زخم کاری دارم

هنوز دام امیدم بشقه در خاکست
هنوز چشم براه شکاری دارم

هنوز روی گلی تازه میکشم از شبکه
هنوز با غم دل سازگاری دارم

هنوز بسته دام طلسم آرامم
هنوز حوصله بردباری دارم

هنوز در صف خواری کشان آوازم
هنوز دولت بی اعتباری دارم

هنوز میکشد از جیب تم خود آگهی
هنوز در نظر آئینه داری دارم

هنوز تخم سرشکی بخاک می‌ریزم
هنوز ذوق گل و لاله کاری دارم

هنوز داغ غمت را بسبزه ام زیاد
هنوز از تو بدل یادگاری دارم

هنوز عشق تو بی صبر و طاقتم دارد
هنوز عاشقم و بیقراری دارم

من بنده دهان تو چون خنده گلم
گل خنده میکند لب تو بنده گلم

یک خنده کرد لعل لب توای تو نوبهار حسن
من تا بروز واقعه شرمنده گلم

مرگ رقیب هیچ کم از آب خضر نیست
گل مرده لب تو و من زنده گلم

این فصل گل نداد بمن فرصت جنون
در انتظار موسم آینده گلم

منم که خون جگر از خط یار خود باشم
چو لاله داغ دل از انتظار خود باشم

بفکر خط تو خود را خود افکنم بیخود
تو دام میکشی و من شکار خود باشم

نکرد یک سر موی زلف یار کوتاهی
سیاه روزی من از روزگار خود باشم

نشست نقش من و او بهم درست ازل
تو دان و خویش که من خود نگار خود باشم

سیاه بختم و مانند عنبر سارا
سفید روی ز جوش بهار خود باشم

شکست رنگ مرا آنقدر قوی دل کرد
که خویش حسن گل عذار خود باشم

کسی نباخته یکباره دین و دنیا را
مگر که خویش حریف قمار خود باشم

مباد آنکه ز خود خانه ام برآرد آب
که من خراب دل سیل بار خود باشم

فکند عشق بدریای حدتم ای عشق
تمام عمر از آن پی سفر از خود باشم

صدف جدا ز گهر کی بحیر می ماند
تو رفته و من آواره دیار خودم

تو تا نیایی من هم بخود نمی آیم
نشسته چشم براهت در انتظار خودم

سرم بجیب فراموش گشته همچو حباب
بخویش رفته فرو بس فکر کار خودم

سرشک گرم ز دامنش بدل تماشا کن
که خانه سوخته از جوهر شرار خودم

تمام دیده حیران چو کعبتین شده ام
ز بس که محو به بنسوبه قمار خودم

همان نشانه بی اختیاریم که بعمر
با اختیار تو بودم با اختیار خودم

در آب آینه سر کز نمی توانم دید
ز بسکه خجلم بخود کرده شرمسار خودم

غزل سرایم و خوانم بخویشتن ای عشق
خزینه دار گهرهای آبدار خودم

ما به تیغ غمزه خود را از شهیدان ساختیم
آشکارا سوختیم اما که پنهان ساختیم

موج جوهر پیش ما از آب گوهر بهتر است
در نمی‌جوییم از دریا به پیکان ساختیم

درد بی‌درمان تماشا کن که از بیطاقتی
همچو نامردان عالم ما بدرمان ساختیم

هر که خو نگرفت با جا بر سر خود می دهیم
داغ جان شوخ غمت را چشم حیران

خانه زاد گلشن دردیم از روز ازل
آشیان در رخنه چاک گریبان

همچو گل فردای محشر سرخ رو خواهیم بود
سجده گاه امروز از خاک شهیدان

نشتر خار مغیلان در طریق کعبه چیست
سالها در راه دل با نوک مژگان ساختیم

جا برای جلوه آن خرمن گل تنگ بود
زان گریبان را ز شور چاک دامان

گریه تا وا کرد دل را گل فروشی میکنیم
خانه چون ویران شد از سیلاب دکان

ماقیم از رخنه دل شاه راه کعبه را
تا ز زخم خنجر خار مغیلان ساختیم

بی نیاز از جبر و کان کردند ما را چشم و دل
کار ما مشکل پسندان بود آسان ساختیم

شکر بند فارغیم ای عشق از رنج خمار
ما که با بدمستی غالب حریفان ساختیم

بدل ذوق جنون نوخط نگاری در نظر دارم
بهشتی در بغل رنگین نگاری در نظر دارم

ز بالش چشم حیران حلقه دامست عاشق
چسان نگاهم ز غم مژگان نگاری در نظر دارم

حباب آسا سر و چشم کی باشد از این دام
ز رنگ موج تیغ آبداری در نظر دارم

تا دل دارد هوای وصل یار تازه | داده‌ام با بیقراریها قرار تازه

ریخت شوق نو گلی در آتش بی‌تابیم | مشت خاشاکی دگر از خار خار تازه

جلوهٔ شوخی غبارم بر فلک پرواز کرد | بر گرفت از خاک بازم شهسوار تازه

گشته‌ام از بس که چون آیینه محو گلرخان | در دلم هر دم نماید جلوهٔ یار تازه

زین بهارم وانشد دل کاش ریزد در رو گاه | از غبار خط او طرح بهار تازه

بس که میرم از خمار و زنده گردم از شراب | بگذرد هر روز بر من روزگار تازه

جمع می‌سازم پریشان نالهای خویش را
کرده پیدا از برایم عشق کار تازه

بکمالی دو چشمت حشم بلا نشسته | همه تیغها کشیده بکمین ما نشسته

مژه‌های کافر تو بدل خراب عاشق | همه چون بت فرنگی بکلیسیا نشسته

چو دلم کسی نداند ره و رسم عاشقی را | چو بکوچها دو دیده سر راهها نشسته

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت | که مدام نقش پایت بره جفا نشسته

ز خود آنچنان بریده بخیال ابروی تو | که بزیر تیغ کوی دل بینوا نشسته

ز خراجالی ما دلت آگهی ندارد | بگمان اگر چه دانم بکمین ما نشسته

تمام عمر طی شد در رکاب بی‌خوابیده
دچار ما نشد معشوق بی پروای خود

نمی بینم بخواب امشب آن ابرو پیوسته‌ها
که رو می داد هر شب با تو صبحهای خوابیده

نشان شب نشینیهای گل می پرسد از من
مرا از صبح روشن کرد و از مینای خوابیده

بجای سر سد فریاد و آهان دل ما هم
اگر بیدار گردد نرگس شهلای خوابیده

براه دوست می باید قدم از فرق سر کردن
همین باشد همین باشد تعبیر خواب پای خوابیده

نگردد غفلت تن مانع آگاهی عارف
ز خود غافل نمی باشد دل دانای خوابیده

بدنیا رو نیاوردن ز بخت نا هنر شود
نظر پوشیدن گنج رست و استغنای خوابیده

چو سود از کثرت ره نورد دوست غفلت را
رگ خوابست کهای که دارد پای خوابیده

ز ما دادن ندامت فرق در خموشیها
گدای مرده دارد صورت دارای خوابیده

توان ای عشق خاموشی دل فیضها بردن
که گوهر می برد غواص از دریای خوابیده

شب تا سحر ز داغ تو ای ب ر ی
سوزم چو شمع و می نکنی ن ک ه

ساقی هزار شیشه و مینا ب ک ف
خ وش سست ب ر م یے

اکنون که سبزه نوخط و گل تازه روستی
پ ی در پ ی ب د ه

از خون دل صد پاره خورده ام
م ی ک ب ا ب د ه

چون خاک راه شاه نگردم که از شرف
ب ه ت راست ز م ه

۴

بعالم هر چه بینم پیش تو سیلابست پنداری
بچشم عالم کل عالم آبست پنداری

دل من شعله جواله بود از شوق دیدارت
کنون از گریه غم چشم گردابست پنداری

تبسمهای شورت مرا بیهوش میسازد
نمکدان دین عاشق شکرخوابست پنداری

ز شوق روز محشر مسکند آگه شهید از ناز
غبار خط جلوگاهت جان بیتابست

چنان از گرد راهت شیر مست فیض میگردد
دل عاشق که در گلگشت مهتابست پنداری

چو گستاخانه گوید حرف چاک سینه ما را
به پیش آه پیدر و محرابست پنداری

می از جوش طرب در ساغر عیشم نمیگنجد
چنان خوبش می بالد که خونابست پنداری

رگ خواب دلم را نرگس مستانه دارد
که از مکین نگاه او رگ خوابست پنداری

شود گر شبنم گل وی آسایش نمی بیند
سرشک بیقرار عشق سیلابست پنداری

میتوان یافتن از حال دلم بیهوشی
میکند شرح اشارات مرا خاموشی

کف گوی لب ساقی زد ما تیش زد
شیشه می که به پیمانه کند سرگوشی

طفل شوخست سر قصه شنیدن دارد
میکند درد دلم گوش زبانی گوشی

خط نقاب خورشید جمالان نشود
مهر را خط شعاعی نکند خس پوشی

غیر روی تو که دارد خط گل پوش زبر
هیچ آینه نکرد دست مرقع پوشی

کی بود کی که شبستان بهار خط
رشک شبهای چراغان شده داری

نیست محتاج دماغم به می ناب ای عشق
شده ام مست ز یک جرعه حسرت نوشی

چو شراب بود امشب لب می‌پرست ساقی | همه مست می‌شدند و من مست ساقی
نه شراب داده از هوش و شراب از چه نقابن | شده اند می‌پرستان همه مست ساقی
ز دو دیده بادیارب بخند خزان الهی | که چو شاخ گل نماید گل جام و دست ساقی
دو دم خوشامی ز نشاط در رگ و پی | سخن ار رسد بگوئیش از لب می‌پرست
مرض خماری را نخند علاج جز جام می | ز خود وش دوا پذیرد الم شکست

حرونشامی بدماغ در نیارم
شده ام چو عشق سرخوش نگاه مست

نگشتیم خاموش از بینوایی | ندیدیم در دسر از بینوایی
نرنجیم اگر یار بیگانه خو شد | گل آشناییست داغ جدایی
ز خود دارچه بیگانه می‌کرد یارب | نبودیم اگر قابل آشنایی
کمان ترا می‌توانم کشیدن | ندارم سر و برگ زور آزمایی
ندیدیم از آب آیینه هرگز | پدیداست از ما کسی خودنمایی
ز آه فلک سیر دل در بر من | بود در کششش پر زدن تا هوایی
ز عشقش دلا دوست امید شستیم | به بیگانه دشوار بود آشنایی

دلم لبریز شد از درد و دارم عزم فریادی
غریبی بینوای بیکسی وقت امدادی

نگاه از دیده ام چون آه دردآلود می آید
دو چار هم گر شود امروز خواهم کرد بیدادی

ستمها دیدم از محنت نصیبان سیه‌دم
بعالم بیوفایی چون کار کش استادی

بجایی کی رسد فریاد و افغان ای دل نالان
نمی گیری چرا از مرشد خاموشی ارشادی

چه می پرسی از وضع جهان ای دل چه می پرسی
مصیبت خانه ویرانه زندانی غم آبادی

وله ایضاً

زبس افسانه عشق از جهان کم شد نمی آید
بمکتبخانها هم نسخه شیرین و فرهادی

چه شد عهدی که قاصد را ز دوز آواز می کردی
خبر پرسان محبت نامه ام را باز می کردی

کجا رفت آمدنهای خوشت کز روی یکرنگی
مرا گر نیم جانی بود پا انداز می کردی

خوشا آن آشناییها که از هر گردش چشمی
دل دیوانه را خلوت سرای راز می کردی

چرا ای شوخ چشم آن ساحریها رفت از یادت
که از هر شیوه خون در دل اغیار می کردی

خوشا آن می پرستیها که هر شب بزم عاشق را
چراغان از گل جام می شیراز می کردی

بمیرم از برای آن نوازشها که هر ساعت
مرا آواز می کردی و بر خود ناز می کردی

مرا بیهوش دارد حسرت آن هرزه‌جنگیها
که هر ساعت پشیمان می شدی و ناز می کردی

کدامین شیوه را گویم ز شوخیها نمی دانم
چها با روزگارم ای بت طناز می کردی

تو هم افسرده ای عشق یاد آن سبکروحی
که از بال طپیدنهای دل پرواز می کردی

از دلم جز دعا چه میخواهی | غیر مهر و وفا چه میخواهی
گاه آبش کنی گهی آتش | زین جهان ای حیا چه میخواهی
از شهیدان او شدی ای دل | بیش ازین خون بها چه میخواهی
گل بسر می بدست می آیم | یار از جان ما چه میخواهی
چشم از آینه بر نمی داری | از خود ای خودنما چه میخواهی
مدلم تا بکی جفا کردن | مرد ازین پیشوا چه میخواهی
بی سبب اینهمه تغافل چیست | چه بود مدعا چه میخواهی
گر مسلمانی ای خدا ناترس | بر رضای خدا چه می خواهی
ور ز ترسایانی ای خدا ناترس | ز بت و بت ستا چه میخواهی
من ندانم چه کیش داری تو | بهمه کیشها چه میخواهی
هر چه خواهد دلش کند ای عشق | چند گوئی چرا چه میخواهی

صید غمهای ترا نیست پس از مرگ رهای
اینقدر مضطرب از کشتن عشاق چرای

بگلستان نروی رنگ ببری از رخ گلها | چه قیامت وشی ای گل رعنا چه بلای
گفته بودی چو بمیری بسر خاک تو آیم | مردم و خاک شدم سرو خرامان نیامدی
کام دل تصدق وان شد نقاب از رخ خوبت | نه دهی و نه ستانی نه کشائی نه نمائی

زهی جام بما تا که بدانند حریفان | همه دانند نگارا که تو جانانه مایی

مستی حسن گل و آتش شکای بت نوخطا | همه جا فاش بود از تو تو در پرده چرایی

زر و زنگی سبب رونق بازار تو گردد | گر از این بوته گل هیچو طلا پاک برایی

شد ز ما بیگانه آن نا آشنا را داشتی
ترک یاری کرد ظالم بیوفا را داشتی

می نشستی تا سحر با غیر یکتا پیرهن | پیش ما نگشودن بند … را داشتی

بعد عمری کان پری گردید با ما روبرو | در میان افتاد … عار او داشتی

میکنم عجز از برای قتل خود گوید بعزیر | التماس … میندی مدعا را داشتی

وقت جان افشانیم دیدی چنین کردن رو | مر… وه آفرین و مرحبا را داشتی

تیغ کین در دست می اندزره برگشت و رفت | …ین برگشته نجیبهای ما را داشتی

کار ما مشکل شد و با یاران ج نگه باد | کار ما سهلست اما این ادا را داشتی

دیدی امشب در کشش ما کرده … | خون‌نمایی‌های آن شوخ بلا را داشتی

بگوش حرف شنید … اعتبار … | کی کجا گفتیم ما این حرفها را داشتی

عشق بعد از آنقدر یاری ما دیدی چه کرد
نوخط بیرحم کافر ماجرا را داشتی

ز کاکل دام و زنجیر آرد و زلف شکن داری | … قدر هر مرحله داری از برای جان من داری

شود تاریک چشمم چون سر از دامانت بر آری
مگر از پرده‌های دیده من پیرهن داری

ببر یکره به پیش آن ستمگر نامه‌ام را
تو ای همدم اگر در بزم او راه سخن داری

کند گل بوی مشک از یخته بربسته آمد دل
ز یاده نو خطی گویا غزالی در ختن داری

نگردی چون نمیدانیم تعبیری دل ما را
درین ویرانه منزل ور نگاری شد وطن

مرا در دل بود یاد لبی از در دل گویم
مگو بلبل تو هم برگ گلی گر در چمن داری

برو ای همنشین او را علاج موج دریا کن
اگر چاک دل ما را خیال دوختن داری

نه بینی تیرگی هر چند باشی از سیه کاران
اگر با خود خیال شعلهٔ خوی در کفن داری

بزن ای عشق شمشیر ابد دیگر خود را
کمان جوهر مردی اگر با خویشتن داری

شب وصال ز روز سیاه درویشی
نمود جلوه خوشا سال و ماه درویشی

مرو ز سایهٔ آه دل ضعیف برون
که هست رایت عالم پناه درویشی

چو سرو در چمن آزاد گشت دانستم
که بخت سبز بود خضر راه درویشی

دگر نشاید دنیا چه احتیاج مرا
بس است فیض شهادت گواه

ز چشم همت من گر دکان ازان افتاد
که بود لعل و گهر سنگ راه درویشی

سرم به پایهٔ بال هما فرو ناید
مباد کم ز سر من کلاه درویشی

به ناله‌های جهانگیر شب من کرم است
کسی شکست ندید از سپاه درویشی

بکسی که نرسد شاه نمی تواند شد   فتاده ایم چو دولت براه درویشی

مسنج لعل و گهر را آنجا که گهرهای عشق
بهست از گل و شبنم گیاه درویشی

شد ز بتخانه هوای بهار   ساغر زرنشان گل سرشار
ریخت بر جرعه تبسم گل   محشر شد در دماغ خمار
جوش زد نوبهار رنگ آمیز   خون گل میچکد ز نشتر خار
بید مجنون شکوفه بادام   آرد از شوق چشم لیلی یار
لب لعلی که در چمن خندید   که بدخشان تنک شده گلزار
سر برآورد موج سبزه کوه   شد رگ سنگ تیغ جوهردار
تیغ بازانه می جهد از جا   رو بپیچد گر از طرب کهسار
آب از موج گشته حل کاری   باد اکسیر می برد در کار
نی غلط کرده ام زر دستی   می کند از هوای گوهربار
مهره کعبتین موج حباب   صفحه آب را بساط قمار
نقد عمر اند شتل دارد   سیر زآذی نسیم بهار
وقت آن شد که در چمن گردد   شیشه خالی دماغها سرشار
غنچه های صراحی می را   کف سیلاب کرده ابر بهار

فیضها در شکستگی باشد   توبه را بشکنید بی زنهار

از سفال سبوی توبه خورد   مشرب ما شراب استغفار

این چه شورست در فضای چمن   جلوه گست باغ را سر کار

شد خیابان قیامت آشوب   سرو آموخت شیوه رفتار

خاک گلشن تمام نور و صفاست   میکنم شمه ازان اظهار

سوخت خط شعاعی خورشید   ز آتش سنگ ریشه اشجار

دشت کاینه دار صاف دلیست   شده از سبزه گلشن زنگار

اوفتاده است چرخ مینارنگ   همچو بستان بخاک راه بهار

هر دم از رشتهای قوس و قزح   پرنیان هوا شود زنگار

همه جا جای عیش جاویدان   همه کس مست از هوای بهار

باج گیرد ز دامن گلچین   پرده دیده تماشاکار

لب چسبان عاشق از فغان بندد   ناله خیزد ز رخنه دیوار

چون گل امروز مهر خاموشی   صد زبان دارد از پی گفتار

خون چکان ناله عندلیبان را   میکند گل ز غنچه منقار

ناله بلبلی بشور آورد   غزلی میکنم نثار بهار

می سد اهتاب من ز رشک   رم آهوش جلوهای غبار

دست در خون صید افشرده — کرده خون را طلای دست افشار

پر طاوس چون بسر نزند — می کند صد هزار رنگ شکار

جلوه شد زر خریده قدش — تا به بر کرد جیب کن زرتار

هست ترک فرنگیی ما را — بند شمشیر در میان زنار

قبله شوخیست شاخ بکلی — کز زند کج بگوشه دستار

کله آمیز مطلع شوخی — می زند جوش از لب اظهار

داد از ان کم وفای پر آزار — تا از و زار و او نه ما بیزار

از کدامین جفای او نالم — در نیاید ستمگری بشمار

شد خو زو در رنج و دیر الفت — بی وفا پر جفا فراموش کار

شکوه کوته زبان دراز نسبی — باز می گویم از گل و گلزار

سایه برگ گل ز فیض بهار — نشئه بخشد چو ساغر سرشار

باغ را سبزه ته نشان کرده — بر فضا را شراب مینا کار

گریه دارد در آستین کان ابر — شد مگر دست شاه گوهربار

شاه صاحب قران که اقبالش — بخت فرخ را گرفت ببار

فصل اول پسکندر ثانی — نو گل بوستان هشت و چهار

گلشن از فیض او کند سیراب — دو جهان را ز سایه دیوار

خشک گردد ز شرم بحر کفش — سپهچو غربال ابر گوهربار

در سپهر بزرگی قدرش — نه فلک یک ستاره سیار

گوهر بحر دولتست و شرف — پرچم نیزه اش چو مهره مار

دو کمان از رنگ قوس و قزح — میکشد همچو آسمان بکنار

ز خدنگش ز بسکه وحشت اند — دیده حسرت آهوان تتار

ترکش شاه همچو ترکشدان — میشود جلوه گر بگاه شکار

زیب فولاد چار آیینه اش — که بو امن شود از تو پیکار

زینت جوهر گرفته خیل پری — شاه را در میان سلیمان وار

ذو الفقارش برزم باد و زبان — این اشارت همین کند تکرار

شاه را مرتضی علی بدو دست — ح نموده بجانب پیکار

وای حال ستیزه اقبالی — که شود خصم شاه تیغ گذار

چون طلا از برای زیب هنر — طینت پاک او تمام عیار

جوشن از دلم دعای عشق — دست بردار از لب اظهار

تا بود رسم خسروی بجهان — تا بود عهد بندگی بقرار

شاه مخدوم خسروان باشد
بنده از بندگان خدمتکار

ای ازمنه خود داده بخوبان روها
نعل وارون تو در آتش حسن ابروها

در تمنای تو چون دم مکن چشم بتان
نافه را ساغر می ساخته اند آهوها

الفتی بارک جانهای ضعیفان داری
از تو پیدا و نهان همچو شکن در موها

آب باریک نگردد کم از آن کیرم
در گلستان صالت رگ جانها جوها

خیره چشمیست ز الطاف نهانت محروم
دیده را هیچ نصیبی نبود از نورها

صاحب خانه تویی جمله مطیع اند ترا
کدخدایان جهان دار چو کدبانوها

صدفی کشته مرا کاسه سر در فکرت
که در و مست دو کون چون گهر از زانوها

پادشاهی کند از دولت فکرت نو
تاج دارد بسر از سر کمر از زانوها

من هم آسوده شوم گر کنم دلجویی
در قیامت سر سر کرده خاطر جوها

مهر دار از تو محمد که بروز عرصات
هست موقوف به پروانه او شمع نجات

داشت چون شمع بسر سر در عالم گیسو
تا کشد زخم دل کافران عنبر بو

شب یلدا که مثل زد بدر از ریش ایام
بود از گیسوی پر پیچ و خم او یکمو

رشته خط شعاعی شده انجم دانه
سبحه در پنجه خورشید جهان پرور او

پاره رو چاک گریبان دل از سر تا پا
تا از آن خط شعاعش نماید رفو

سک خورده بآن کوه دندان گستاخ
کوه بر خاک نهد تا بقیامت پهلو

قلم موی شکافم زبان می آرد / کچرا سایه به پیشانی خاکی از قد

سایه اش را به سر است خود چون افکند / ماند تا روز جزا بر سر انسان چو کنو

این جگر خون که حدیثش نشنید از دل بود / تیشه گوش دل او زرد چو کلهای دورد

غیر فرموده او در دل هر کس جا کرد / متصل کردنی از خویش خود دیگر هیچ

من علی واسطه از بعد رسول عربی / مطلب خویش روا میکنم از مهر علی

یا علی زر بکل ارزانی و گوهر به صدف / دل که یاقوت فرنگیست مکن در صدف نجف

ذوالفقار تو بود پیر و شمشیر قضا / پسر زند آنچه پدر کرده به فرزند خلف

دین بود شمع فروزان دولت چون فانوس / دین بود مهر جهانتاب دولت برج شرف

نیست تغییر اگرت روسیهی و شب شد / ماه تابان چه زیان میکشد از گرد و کلف

نخورد آب سخ گوهر سیراب هم / گر کند کور دلی مردمک دیده خزف

دسته گل نکند ترک سرافرازی خویش / گر جری بر سر دستار زند دسته علف

منزل تیر شود خانه اماج آخر / پیشتر گرچه از و جای گرفتست هدف

خصم با زینت دنیا چه تو کو نشود / ای تو از جمله اصناف ملایک اشرف

گر نویسند به آب زر و گوهر صد بار / نشود نسخه انوار سهیلی مصحف

یا علی زود بداد دل ناشادم رس / عاجزم کرده محبت تو بهر دو [illegible]

عشقبازی بتان طرفه بلای بوده است | دوستی دشمن جان دست نمای بوده است

من چه دانستم از اول که نظرباز بها | سر به کار دل بی سر و پای بوده است

دل صدچاک که با ناله فلک سیر شود | پیش غنا صنمان موج سرابی بوده است

خون نگاهش که بود شعله چو بر شیشه می | در ته پای بتان رنگ حنای بوده است

عقده دل که در دست دو صد بند گران | بر خوبان گره بند قبای بوده است

دل نالان که دم از ساغر فغفور زند | از پی قافله حسن درای بوده است

چون فغانی که هدف میکند از جور خدنگ | داد و بیداد و ز دل محض صدای

در که جلوه گر بها بخشد انالیدن | گفتن نام خدا نام خدای بوده است

از پی درد محبت که ندارد درمان | مردن ای خسته دلان نام خدای بوده است

اینقدر هست که از درد دل خود گفتن | میتوان بر دلی افسر سیر راه سخن

سخن آینه احوال سخن سنجان است
سخن افسانه جوان دل بیتابان نیست

پرتو حسن گلو سوز خدا مست سخن | این سخن وزن آتشکده عرفان است

دولت مرد سخن ور که زند کف بر هم | پای رقصیدن این شعله جان دامان است

گوش را صورت گرداب از آن می‌باشد | که ره سیل سخن سوی دل عمان است

دل [illegible] بوی سخن باده ندارد در جام | بمثل نافه بی مشک تن بیجان است

حشمت جاه سلیمان سخن را لشکر — که بفرمانش زبان همه مرغانست

تا قلم شد نی بی برگ و نوا داشتم — که سخن خضر ره راهرو بی سامانست

دلبری را که دلش بیضه فولاد بود — نرم کردن بدم گرم سخن آسانست

بحر چندانست جدا گشته ز عمان سخن — آنکه شعرش لقب جان سخن و جانانست

شکر لله که من از شعر نصیبی دارم — شکر دیگر که عجب طرز غریبی دارم

دل ز آتش دل تیغ زبان می‌تیزیم

وانکه از آب سخن دست ز جان

عشق تا گشت بهار سخنم را میراب — ز آب گوهر چو صدف کام دل از آن میشوییم

گوهر راز بود در کف نطقم صابون — ز لب دجله دل رخت بیان میشوییم

مشتی از آب رخ خویش چو شبنم شوییم — روی گلزار سخن را همه آن میشوییم

منت خشک ز خورشید مکش ای دیده — ز آب آینه دل چهره جان

تیر آهش که بود گوهر از آتش پیکان — صاف از آنست که در بحر کمان میشوییم

سیل خون گشت روان لیک بر دیده امید — از تن ما دست ز اسباب جهان میشوییم

همچو بلبل هوس شعله افشان دارم — با کلاف نفس گرم روان میشوییم

ختم شد بر لب خونابه نگار تر دست — که باین خشک لبی روی سخن میشوییم

داستان غم عشقت لبی مرغوب بنشست — قصه پاک دلیلهای فضیلت

کو جگر سوخته غارت‌زده ایمانی چند
همچو من با دل خود دست و گریبانی چند

همه چون تیغ خم پر از خون دل لبها خشک
همه چون شمع ز اعضا همه گریانی چند

همه پرورده نهالی بامید ثمری
همه بر عقدهٔ دل آخته دامانی چند

همه شوریده سر از کاکل پرتاب بتان
همه دیوانه دل از خط پریشانی چند

همه فریادزن از آفت تاراج زده
همه آشفتهٔ داغ غم پنهانی چند

همه در راه وفا کرده تلف عمر عزیز
همه از گفته و از کرده پشیمانی چند

همه آیینه بکف از دل صدپارهٔ من
همه بر صورت عالم شده حیرانی چند

همه در آرزوی تازه گل باغ سخن
همه مشتاق بالماس نمکدانی چند

تا بگویم که بمن چرخ ستمکاره چه کرد
این کهن زال جفاپیشهٔ مکاره چه کرد

طفلکی همچو گهر حلقه طراز گوشم
آمد از ابر هوا در صدف آغوشم

گاه در چشم ترم مردمک آسا صحبت
گاه مانند سویدا بدل خاموشم

گاه در دامن اشک شفق مغلطیه
گاه مانند ردا بود سوار دوشم

گاه می‌زد بسرم هوش بپای میگرد
که چنین است مرا شیوه می سرجوشم

گاه بیکش بسر گوشیم از شوخی طبع
که مکن منع مرا طفلم و بازیگوشم

گاه پیچی گره بر سخن بد ز ره بدخوی
که کجا رفت کلاه من و گو پاپوشم

گاه می‌کرد ز من خشم و بجا می‌بخشید | که چرا رفت ز یاد آنچه تو گفتی دو دم
گاه می‌کرد فراموش خشم و می‌کشید | که ندادی ز چه امروز نبات دو شیم
گاه چون نای بفریاد مرا می‌آورد | گاه انگشت تمیز و بلب جام بشم

بود القصه چنین اوقات من هوش ربا
تا بحدی که به مکتب شدنش راه نما

مکتبی چون سبد گل نکویان رنگین | گل روی سبد آن اوشه نحایه چین
مکتبی حلقه انگشتری از سیم بران | بود یاقوت فرنگی لب آن همچو نگین
شعله میزد ز درخشش موج زنا بر هوا | دیدی از چشم چو بر چهره معلم زد چین
عوض سیلی استاد کشیدی بر خویش | شعله سرکش ادراک بپا یا تحسین
شب همه شب بعاشق که خداوندا باد | دور از چشم چو معلم بدجای بد بین
صبح در فکر که کی آید و الحاح کند | که کن آزاد مرا پیش بابا نک بنشین
حاصل از درس ستم مشق جفا حرف جبر | هرچه با لیبت دلش را همه شد نقش نگین
لیکن از علم و وفا بود همانا عاری | خانه ویران شده از ظلم ادیب بی دین
در گلستان ادبش چو سوادش روشن | کرد پرواز چو بلبل لکل خانه زرین

بکدامین دل و دین شرح سوانحش کنم
خاک بر دیده افلاک چو با خویش کنم

رسمند ان گل بور رشته چو شد جلوه نما
بوی گل گشت عرق ریخت ز اندام هوا

شوافت گرفتن چو شدی گرم عنان
گوشه دامن زین اثر دست دعا

گردش ابرش او شد خبر از گردش چشم
پیچش الف عنان خبرتر از موج صفا

چشم جادوی غزال ابلق جان مردمکش
بود در محو زده نگاه ان صنم هوش ربا

زین الکن بود و سمن عارض و من شمع صفت
زین چمن بود و سهی قامت و من سرو آسا

نور در چشم و محبت بدل و باده بجام
شعله در مجمر و گل بر سر و دستار صبا

رنگ و لاله و بو در گل و در آینه عکس
در صدف گوهر و در نافه چین مشک ختن خطا

خنده این همه شوخی چه بگویم چون شد
در صنم خانه زین آن گل همه مهر و وفا

چون خس و خار که با شعله هم آغوش شوند
در گرفتن ز پی غبار ره او موج هوا

طوق جان بود مرا حلقه آن نعل سمند
شدی از طالع من پست تر آن چرخ بلند

بیکشد موی بر اندام دل پر خون تیر
که گمان داری او را بنمایم تقریر

قدر اندازی بلای که ز سر تا پا بود
چشم حیرت زده از صافی نقشش رهگیر

بسکه شیرین بگمان آمده تا بان سر رفت
نی شکر بود بکام دل نخجیرش تیر

اینقدر دارم از آن ناوک دلدوز بیاد
این نشان مانده از آن سخت کمان صنم ضمیر

که زهی چون رخ جا گرم گمان داری ناز
می شد از تیر تغافل رگ جانم زنجیر

کعبه ناز کمانخانه ابرویش بود
دل من قبله‌نمای از دمش از دور به تیر

صید چون بود دل پاک منش نیز طپید
شاخ آهوی حرم گر بنمودی نخچیر

چله و طرف شاگوش بهار خط او
چون نیاید من پیچان چه توان از ابصر

از رگ ابر بهاری بچمن پیدا رم
همچو موری سر سودازده می‌آرد بتر

بشکند پشت کمان کشته این چرخ کهن
گرد چون تیر مراد دور ازان عهد شکن

خود بخود میشود اجزای تنم از هم دور
یاد شمشیر زدنهاش دل کرد عبور

بود دوش از پس تمکین شیوه شمشیر زدن
خون نجوشیده شدی زخم دل من ناسور

زخمی تیغش اگر خاک شدی تا محشر
باز ماند دهن زخم کهن چون لب گور

نقش تنبیه است بدل جوهر تیغ بخشش
ادمرا کرده بفولاد دلیها مشهور

تیغ خورشید بشمشیر بت من مکشیب
که تو از ظلمی و من هم همگی باشم نور

کفش فولاد شان چو هر دیگر دارند
از طلای تو دلی کند تیر از ساطور

مهر عاجزکش ازان شعله دو عالم میسوخت
ز آسمان تا بزمین اند هم انبها دور

قطع پیوند هم از تندی شمشیر بتود
ورنه آن نیز درین واقعه باشد معذور

سادگی بین که آن مهر گسل میگفتم
شوان گرد بشمشیر ز هم مارا دور

آسمانها و گرفتار بشمشیر علی
که بود تیغ جفایش بتنبایم [illegible]

گوهر پاک سخن گوی زبان چو کلکم — ای دریغا که بود سنگ ضمانه بیدانم

دارم اندر سر مداحی چوگان ریش — گو بپای سخن افتد سر سرگردانم

نام چوگان چه برم زلف پر از خم گویید — که ز من نیز بگو سایه آن چوگانم

حرف گویش که ز غم مردم چشم گوید — که من دل‌شده در طالع گو حیرانم

چون بغلطد بزبانم که هر حرف چو گوی — چون بیاید بسر راه سخن چوگانم

دل شود چاک چو صحرای قیامت همه تن — که دل سنگ بگویید کنون میدانم

می‌شدم یکه و قدم از پی گو چون چوگان — سد ره گر نشدی گوی غم هجرانم

گاه سرگشته از محنت و غم چون گویم — گاه خم گشته از بار الم چوگانم

ای فلک گرد برآورده ز آب و گلم
گوی خورشید تو در خاک بغلطد ز دو دلم

دیده آن آفت جان را چو بمیدان چو دید — در ده افغان که خط شعاعی جور شکست

خشت خورشید فلک غالب میان باشد — خشت پای آن نه زمین را بسپید

مد نظاره خوبان خط باطل گشته — چون خط سبزه او جلوه تمامی گردد

در کفش بود مگر نیزه رگ ابر بهار — که همه گوهر مقصود از او می‌بارید

نیزه سان حلقه آن شوخ رباینده بود — زین سبب مردمک دیده ندارد خورشید

نیزه بگذشت ز کف آن شوخ سپاهی بشتر — چون رگ جان من از نیم ستم میلرزید

نیزه حلقه ربا از کف او گشت جدا — همچو موی که بر آتش شد از بس پیچید

دور از آن دست شد انگشت ندامت نیزه — حلقه انگشتر انگشت ندامت گردید

چشم من حلقه شد و نیزه او بود نگاه — حلقه الفت ما را فلک از هم پاشید

دیده شور فلک حلقه ماتم گردد

چند از دیده ماتم زده پر غم گردد

پنجه مهر جهانتاب شدی شعله فرار — بکمیت قلم آن دست چه میگشت سوار

شوخی نقطه سپند از پی دفع بد بین — چون شدی گرم رقم آن قلم سحر نگار

پرده چشم مرا تا بود از کاغذ مشق — مردمک مهره کشیدی ز پی اشک انار

خط او کاغذ افشان چنانی میخواست — شد از آن پرده خونین دل من آبله دار

قلمش بود همانا ز پی تیر شهاب — که بکف شعله شود کاغذ افشان چو شرار

نافه خون جگر زد بس از اشک دوات — تیره شد همچو مرکب بدنش مشک تتار

برد و آتش چو نشد لیقه شدن لایق — خط شبرنگ بتان تاب خورد اینقدار

پرده دیده آهوش خطای کاغذ — مژه شوخ محرف قلم آن افگار

سرنوشت قلم او و دلم بود یکی — سرور او بود به تیغ ستمش چون پرکار

ای فلک همچو قلم تیغ کند جا بسرت

ای فلک همچو دلم چاک کناد جگرت

گشت تا آینه عکس پذیرش موزون | کس ندید و نشنید است بنظرش موزون

یار اول چو زبان قلم او گردید | بحدیث دل من کرد دبیرش موزون

شوخی طبع جوان دست بتیر کش بود | بود در بحر کمان مصرع تیرش موزون

همچو بلبل بقفس بود که آوازه سخن | که شدی از اثر طبع صفیرش موزون

مطلعی بود دبستان بیاض سینه | دایه را داده از آن شربت شیرین

همچو تاکی که دهد پرورشت را ذوق بکنار | شد ز همصحبتی او قد پرورشش موزون

ز و بهر ست که آن چشم سخنگو می کرد | می شد از فیض نظر موج غدیرش

گلستانی که سهی قامت سروش بود | مصرعی بود که بر مسطرش موزون

واقعی بود نه از روی جنون میگویم | شعلهٔ نالهٔ زنجیر اسیرش موزون

تیر ساند از اثر روشنی آرزوی ما | مصرع آه مرا مصرع رنگین نگاه

مصرعی بود چو خط لب او پیوسته | این نه مصرع که نکوی شده زیب رخش

ز نفس خم زبانی ز بهر گل می کرد | این دو مصرع چو دو لب بود درین فواه

زین دو مصرع که چو شمشیر علی بود یکی | دست تاراج گران بود و بمعنی کوتاه

این دو مصرع بجهان طاق دو ابرو بودند | هر دو یک رنگ بهم در همه صورت همراه

چون دو دو دل بیشتره و نظاره او | بود در مصرعه پنهان چو رگ ابر سیاه

میکشیدیم ازین راه و نکه پیوسته ‌‌ من و آن وعده فراموش خیانت دلخواه

همچو طاقت دل بیطاقت من باشکست ‌‌ بسکه کردیم کشاکش من و جانان همراه

ماند غم با من و آهی و نکه را در ربود

روی این چرخ ستمکاره سیه پر رحم بود

بر سر سرو قدش بود پریشان کاکل ‌‌ تا که آشفته از او بود چو قمری کاکل

جای فی لهای خود رهنه دلش خالی نم ‌‌ که کلش دام صفت بود و بر آتش کاکل

سبزه موی آن صنم شعله و داغ ‌‌ مجمری بود پر از عنبر و دودش

دیده تا کاکل او را چمن بلبل مست ‌‌ همه تن جان و دل من و دیده حیرت شده

باغبان سخت زبی تابی گل بسکه شنید ‌‌ بلبل سوخته دل آه برای سنبل

عاشق از نبایه هم آشفته بود ‌‌ ورنه سنبل کجا بود و کجا آن کاکل

سنبل و کاکل او را بهم این نسبت بود ‌‌ که در اشعار بود قافیه این سنبل

غیر من عاشق الشوح بمنداشت همین ‌‌ بر سر کاکل او بود رقیبم بلبل

من و بلبل بغم عشق کنون همچشمیم ‌‌ من شدم دور ز کل او شده دور از

شود از ناله بلبل جگر چرخ کباب ‌‌ بر و از گریه من خانه او را سیلاب

هر که آرد بزبان حرفی از آن پیشانی ‌‌ میشود همچو مه عید لبش نورانی

بود دیباچه مجموعه خوبی کویم ‌‌ تا که سر لوح هنر نامچه بر پیشانی

از صفای گوهر جبهه پر نورش بود — مردم دیده آیینه گل حیرانی
چین پیشانی او بود رگ ابر بهار — که عرق ریختی از وی چو در پیشانی
خانهٔ دل شد از آن جبهه پر چین ای دل — بود آن خط چلیپا تو غلط میخوانی
بست مسطر فلک از خط شعاعی و نوشت — سرنوشت آن بت چین را بخط سریانی
چون گل آینه پیشانی او می خندید — نسبت چین نتوان کرد بآن پیشانی
چین پیشانی گل خندهٔ گل می باشد — غنچه بنشین که بود لطف بتان پنهانی

لطف پنهان بتان کین شود از جور فلک
سوخت چون شعله جواله مراد دور فلک

بیهوش شدم ز ترک ساغر نوشی — مردم ز غم قیامت آغوشی
پیراهن طاقتم را کرد قبا — گل پیرهنی قبای چکن پوشی

آن شوخ پیاله نوش را میخواهم
آن آفت عقل و هوش را میخواهم

در آتشم از هوای دین زردشت — این گبر حنا فروش را میخواهم

نو گشت بنای کیش زردشت
بشکست ز زور کفر ایمان از پشت

کس نیست که دست و پای در خون نزند — این گبر حنا فروش عالم را کشت

خونین دلم از هوای مینا خالی است　　چشم ترم از ذوق تماشا خالی است

بی تو دل و دیده ام بهم میگویند
با آنکه پر است خانه ما خالی است

پیوند وفا ز من بریدن تا کی　　حرف من زار ناشنیدن تا کی

چون اشک بچشم کاید از دل بیدل
از خانه بخانه دویدن تا کی

دندان تو از آرچیان پیدا گرد　　گوهر زچه در دو استخوان پیدا گرد

در مرگ رقیب من گزیدن لب را
پیدر روی تو بود در دار آن پیدا گرد

امشب که دماغ دل شعوری دارد　　بتخانه صفا و دیده نوری دارد
گر بگذری از حضور بد مستی ما　　ای پیر خرابات حضوری دارد

جمعی بگمان همیشه مستم دانند
خلقی بیقین خدا پرستم دانند

از مومن و کافر این تمنا دارم　　بی شائبه شکی چنانکه هستم دانند

هر چند که دل در اضطرابی باشد　　جان تشنه وصل آفتابی

از شرم بروی تو نگه [illegible] دیدن | گر پرده چشم من نقابت باشد

امروز بود نشانه عهد شباب
دریاب غنیمت ای دل دریاب

[illegible] کف آر تا ده بالا گردد | کیفیت سرشار هوای زرناب
[illegible] بکمال می بردستانم نی | وستم بسر از چه رو بود جیدا

مثنوی دو هرم از خط [illegible]
تمت فی ۱۲۵۶
[illegible] دست [illegible] سر کردانی

